

II

وقتی جهان خوابیده بود و نمی خواست بیدار شود، خدایان بزرگ جلسات خود را برگزار کردند تا قرار کارهای شان را بگذارند، پس توافق کردند که جهان را، مردان و زنان را خلق کنند. و نظر اغلب خدایان بر این بود که جهان را بسازند، و انسان را. پس، وقتی فکر کردند که مردم را خلق کنند، اندیشیدند که آنها را زیبا و دیرپا بسازند، و لذا اولین مردم را از طلا پدید آوردند. خدایان راضی بودند، زیرا مردمی را که بوجود آورده بودند، درخشنده بودند و نیرومند. اما آنگاه خدایان متوجه شدند که مردم طلا حرکت نمی کنند، و از فرط سنگینی، نه گام بر می دارند، نه کار می کنند.

پس جامعه خدایان جلسه ای تشکیل داد تا برای این مشکل چاره ای بیابند، و تصمیم گرفتند که مردم دیگری بوجود بیاورند. آنها را از جنس چوب بوجود آوردند. این مردم که رنگ چوب داشتند، بسیار کار می کردند و خیلی راه می رفتند. بار دیگر خدایان راضی بودند، زیرا انسان حالا دیگر کار می کرد و راه می رفت. تازه می خواستند به جشن و پایکوبی بروند که متوجه شدند مردم طلا بر دوش مردم چوب سوار می شوند و ایشان آن ها را حمل کرده و برایشان کار می کنند.

و آنگاه خدایان دیدند که کارشان بد است و لذا برای علاج شرایط، تصمیم خوبی اتخاذ کردند. پس، تصمیم گرفتند که مردمی از ذرت خلق کنند، مردمی خوب را، مردان و زنان واقعی را. آنگاه رفتند که بخوابند و

انسان های ذرّت باقی ماندند، مردان و زنان واقعی برای علاج مسائل آمده بودند، چرا که خدایان رفته بودند تا بخوابند. مردم ذرّت برای این که بین خودشان قرار بگذارند، به زبان واقعی حرف می زدند، و به کوه رفتند تا ببینند که چگونه می توانند راهی خوب برای تمامی مردم دنیا بسازند.

آنتونیوی پیر برایم تعریف کرد که مردم طلا، ثروتمندان بودند، مردم چوب، فقیران، که پوستی تیره داشتند و برای ثروتمندان کار می کردند و آنها را دائم بر دوش می کشیدند. برایم تعریف کرد که مردم طلا و مردم چوب در انتظار مردم ذرّت هستند، اولی ها با ترس و دومی ها با امید. از آنتونیوی پیر پرسیدم که پوست مردم ذرّت



چه رنگی بود، و او به من انواع ذرّت را نشان داد، با رنگ های مختلف، و گفت که پوستشان از همه رنگ ها بود ولی هیچکس به خوبی نمی دانست که چرا انسان های ذرّت، مردان و زنان واقعی، چهره نداشتند

آنتونیوی پیر مُرد. او را از ۱۰ سال پیش می شناختم، از یکی از آبادی های عمق جنگل. به قدری سیگار می کشید که هیچ کس به پایش نمی رسید، وقتی سیگارش تمام می شد، از من تنباکو طلب می کرد و با «سیگارپیچ» سیگاری برای خود می پیچید. بعضی وقت ها که قصد می کردم پییم را به او قرض بدهم، با شک به آن نگاه کرده، با نشان دادن سیگارش به من، بدون هیچ کلامی، می گفت که شیوه دود کردن خودش را ترجیح می دهد. حدود دو سال پیش، در ۱۹۹۲، وقتی از این آبادی به آن آبادی می رفتم تا ببینم آیا جنگ آغاز می شود، یا نه، به روستای آنتونیوی پیر رسیدم. به آنتونیوی فرزند بر خوردم و با هم از چراگاه ها و

قهوه زاران گذشتیم. در حالی که جماعت در باره جنگ بحث می کرد، آنتونیوی پیر بازویم را گرفت و مرا تا رودخانه، حدود ۱۰۰ متر پائین تر از مرکز روستا برد. ماه مه بود و رودخانه رنگی سبز داشت، و بستری رازدار. آنتونیوی پیر روی کُنده ای نشست و هیچ نگفت. مدتی که گذشت، گفت: «می بینی؟ همه چیز آرام است و روشن، ظاهراً هیچ اتفاقی نمی افتد...» گفتم: «هوم م م»، آگاه از این که در انتظار هیچ آری یا نه ای نبود. بعد قلّه نزدیکترین کوه را نشانم داد. ابرها، خاکستری رنگ، بر قلّه کوه تکیه زده بودند؛ و آذرخش ها آبی مبهم تپه ها را در هم می شکستند. یکی از آن طوفان های درست و حسابی، ولی آنچنان دور و بی آزار بنظر می رسید که آنتونیوی پیر شروع به پیچیدن یک سیگار کرده، جستجوی بی انتهایش را برای یافتن فندکی که نداشت، آغاز نمود، آنقدر طول داد که من مال خودم را جلو بردم. پس از پُکی گفت: «وقتی پائین همه چیز آرام است، در کوه طوفان است، جویبارها شروع به نیرو گرفتن می کنند و به سوی مرغزارها جاری می شوند. در فصل باران رودخانه سرد است، مثل شلاق قهوه ای رنگ. لرزشی است بیرون از بستر رود، تماماً نیرو. رود قدرتتش را از بارانی که بر ساحلش می بارد، نمی گیرد؛ از جویبار هائی که از کوه پائین می آیند، تغذیه می شود. رود، ویرانگر، زمین را باز می سازد، آبش ذرت، لوبیا و شکر خام می شود بر سفره های جنگل.»

به خودم و به آنتونیوی پیر می گویم: «مبارزه ما اینطوری است.»

می گوید: «در کوه نیرو متولد می شود، ولی تا پائین نرسد، دیده نمی شود»، و در پاسخ به سؤال من که آیا او گمان می کند که وقت آغاز رسیده است، می افزاید: «وقت آن رسیده است که رودخانه رنگ عوض کند ...» آنتونیوی پیر ساکت می شود و دست بر کتف من می گذارد و بلند می شود. به آهستگی باز می گردیم. او به من می گوید: «شما آذرخشید و

ما رودخانه ... همین حالا باید پائین بیایید ...» آنتونیوی پسر بزودی با موافقتنامه ای باز می گردد که در آن کم و بیش چنین نوشته اند:

«مردان و زنان و کودکان در مدرسه روستا جلسه کردند تا در قلب خود ببینند که آیا وقت آغاز جنگ برای آزادی رسیده است و زن و مرد و کودک به سه گروه تقسیم شدند تا بحث کنند. بعد بار دیگر در مدرسه گرد هم آمدند و نظر اکثریت این بود که همین حالا جنگ آغاز شود، چرا که مکزیک حالا دیگر دارد به خارجیان فروخته می شود و گرسنگی باید به آخر برسد، ولی نه هنگامی که دیگر مکزیکی نیستیم. و ۱۲ مرد، ۲۳ زن و ۸ کودک به توافق رسیدند. و اندیشه هایشان خوب بود. آنها که امضاء می دانستند، امضاء زدند و آنها که نمی دانستند، انگشت.»

سحر رفتم. آنتونیوی پیر نبود، او زودتر به رودخانه رفته بود. حدود دو ماه پیش مجدداً آنتونیوی پیر را دیدم. وقتی مرا دید، هیچ نگفت. من در کنارش نشستم و همراه با او شروع به دانه-دانه کردن خوشه ذرت کردم. پس از مدتی به من گفت: «رودخانه بزرگ و بزرگتر می شود.» به وی گفتم: «آری.»

به آنتونیوی پسر موضوع همه پرسسی را شرح دادم و مدارکی را که در آن خواست های ما و پاسخ دولت آمده بود، دادم. در مورد این که اوضاع در اکوسینگو چگونه



بود، دوباره در سپیده دم حرف زدیم. وقتی بازگشتم، در خم شاهراه

آنتونیوی پیر در انتظارم بود، در کنارش ایستادم، در جستجوی تنباکو برای تعارف به او، کوله ام را پائین گذاشتم. همانطور که کیسه ای را که بطرفش دراز کرده بودم پس می زد گفتم: «حالا نه.» مرا از ستون چریک ها جدا کرده پای درخت گل ابریشم برد. از من سؤال کرد: «ماجرائی را که از آذرخش کوه و رودخانه برایت تعریف کردم، به خاطر داری؟»
 «آری»، با همان زمزمه ای که او پرسید، پاسخش را دادم. در حالی که به نوک پاهای برهنه اش می نگریست، افزود: «یک چیز را به تو نگفته بودم.»

با سکوت پاسخش را دادم.

«آذرخش ها ...»، با سرفه ای که بر جسمش تسلط می یابد متوقف می شود. کمی نفس می گیرد و ادامه می دهد: «آذرخش ها ... وقتی پائین می آیند ...»، یک حمله دیگر سرفه که مرا وامیدارد تا بهداری ستون را صدا کنم. او رفیق صلیب سرخ که به کمک آمده بود را پس می زند؛ رفیق شورشی به من می نگرد و من به وی اشاره می کنم که برود. آنتونیوی پیر منتظر می شود تا کوله پشتی داروها دور شود و در نیمه روشن، ادامه می دهد: «آذرخش ها ... وقتی پائین می آیند ... دیگر بازگشتی ندارند ... تنها می توانند به زیر خاک بروند.» تند مرا به آغوش می کشد و با سرعت می رود. من به سایه اش که دور می شود، خیره می مانم. پیپم را آتش کرده، کوله بارم را به دوش می گیرم. وقتی روی اسب می نشینم، صحنه را به یاد می آورم. نمیدانم چرا، خیلی تاریک بود، اما آنتونیوی پیر ... بنظرم گریه می کرد ...

هم اکنون نامه آنتونیوی پسر به من رسید. با توافقمه روستا در

پاسخ به پیشنهاد دولت. آنتونیوی پسر به من می گوید که آنتونیوی پیر به ناگاه سخت بیمار شد، و نمی خواست که مرا مطلع کنند و همانشب مُرد. آنتونیوی پسر می گوید که وقتی اصرار کردند که به من خبر بدهند، آنتونیوی پیر فقط گفت: «نه، آنچه را که می بایستی به او می گفتم، گفتم ... به او بگوئید، حالا خیلی کار دارد ...»